

کودک

رشد



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

رشد کودک • شماره ۲
ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

مدیر مسئول: محمد ناصری
سرمدیر: مجید راستی
مدیر داخلی: طاهره خردور
ویراستار: شراره وظیفه شناس
طراح گرافیک: میترا چرخیان

کارشناس و مسئول شعر:
شکوه قاسم نیا

شورای برنامه ریزی:
محبت‌الله همتی، شهرام شفیعی،
افسانه گرمارودی، مجید راستی

دوره‌ی بیست و دوم • آبان ماه ۱۳۹۴
شماره‌ی پی‌درپی ۱۷۴
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

نشانی: تهران، خیابان کریمخان‌زند،
خیابان ایرانشهر شمالی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی
صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵ • تلفن: ۰۲۳۰۲۳۰۸۸۴۹
نشانی مرکز بررسی آثار مجله‌ی رشد کودک:
تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵
تلفن: ۰۵۷۷۲-۸۸۳۰ • نمابر: ۰۱۴۷۸-۸۸۳۰
وبگاه: www.roshdmag.ir
رایانامه: Koodak@roshdmag.ir
شمارگان: ۰۰۰۰۷۶۵ • امور مشترکین: ۰۵۶۵۵۵۶۶۶۷۳۳۳
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

روی جلد: مهدیه صفایی نیا

به نام خدای مهربان

- ۱ چند روز از این ماه
- ۲ مامان قدسی • مهمان
- ۳ یک حرف و دو حرف
- ۴ قصه‌های کوچولو
- ۶ سرگرمی • جنگل
- ۸ کم کم زیاد
- ۹ قصه‌ی دیدنی
- ۱۰ افسانه • مامان کانگورو
- ۱۲ بازی • صبح پاییزی
- ۱۴ نقاشی سوفی
- ۱۶ شعر
- ۱۸ قلقلک
- ۲۰ قصه، نمایش • کتاب پُرماجرا
- ۲۲ قصه‌های مدرسه‌ای
- ۲۴ کاردستی • پرچم و کُتل
- ۲۶ کی بود، کی بود؟ • گُربه‌ای بود
- ۲۸ بازی، ورزش
- ۳۰ ماهک و سندلی
- ۳۱ خورشید من
- ۳۲ کتاب‌های خوب
- ۳۳ شعر این ماه • دخترانِ عاشورا



چند روز از این ماه

۲۴ آبان - روز کتاب و کتابخوانی

با مامانم به کتابخانه رفتم. خانم کتابدار من را عضو کتابخانه کرد. من یک کتاب قشنگ از کتابخانه به امانت گرفتم.

متشکرم خانم کتابدار خوب و مهربان!

نوی مدرسه، جشن کتاب و کتابخوانی بود. من قصه‌ی کتابی را که خوانده بودم، تعریف کردم. دوستم هم تعریف کرد! آقای مدیر به هر دوی ما کتاب جایزه داد.

متشکرم آقای مدیر عزیز!

کتاب قصه‌ام را برداشتم. آن را برای خودم و خرسم خواندم. خیلی از کتاب قصه خوشم آمد. خرسم هم خوشش آمد. حالا هر شب من برای خرسم کتاب قصه می‌خوانم.

متشکرم کتاب خوب من!



● طاهره خردور

● تصویرگر: نوشین بیجاری



۲۱ آبان
تاسوعا و عاشورا ای حسینی



۴ آبان
شهادت امام زین العابدین (ع)



۱۳ آبان
روز دانش‌آموز



۲۸ آبان
ولادت امام موسی کاظم (ع)

مهمان

ناصرنادری
تصویرگر: سحر حقگو

ظُهر بود. مامان قُدسی و مصطفی و صدیقه کنار سُفره نشسته بودند. مامان قُدسی برای همه غذا کشید.
صدای در آمد. آقاجان رفت جلوی درِ حیاط. پیرمردی یک گونی خاکِ باغچه آورده بود. آن را توی باغچه ریخت تا با بیل زیر و رو کند.
آقاجان آمد و گفت: «این پیرمرد ناهار نخورده است.»
بعد یک بُشقابِ خالی برداشت. نصف غذای خودش را در آن ریخت.
مامان قُدسی هم نصف غذایش را داد.
بچه‌ها هم کمی از غذایشان را دادند.
مامان قُدسی بُشقابِ غذا را با آب و نان توی سینی گذاشت. آقاجان لبخند زد. سینی را برداشت و برای پیرمرد به حیاط بُرد.

آقاجان، همان امام خمینی^(ره) است.
مامان قُدسی همسرِ امام خمینی^(ره) بود.





سلام بر حسین (ع)
سلام بر حسین (ع)
سلام بر حسین (ع)

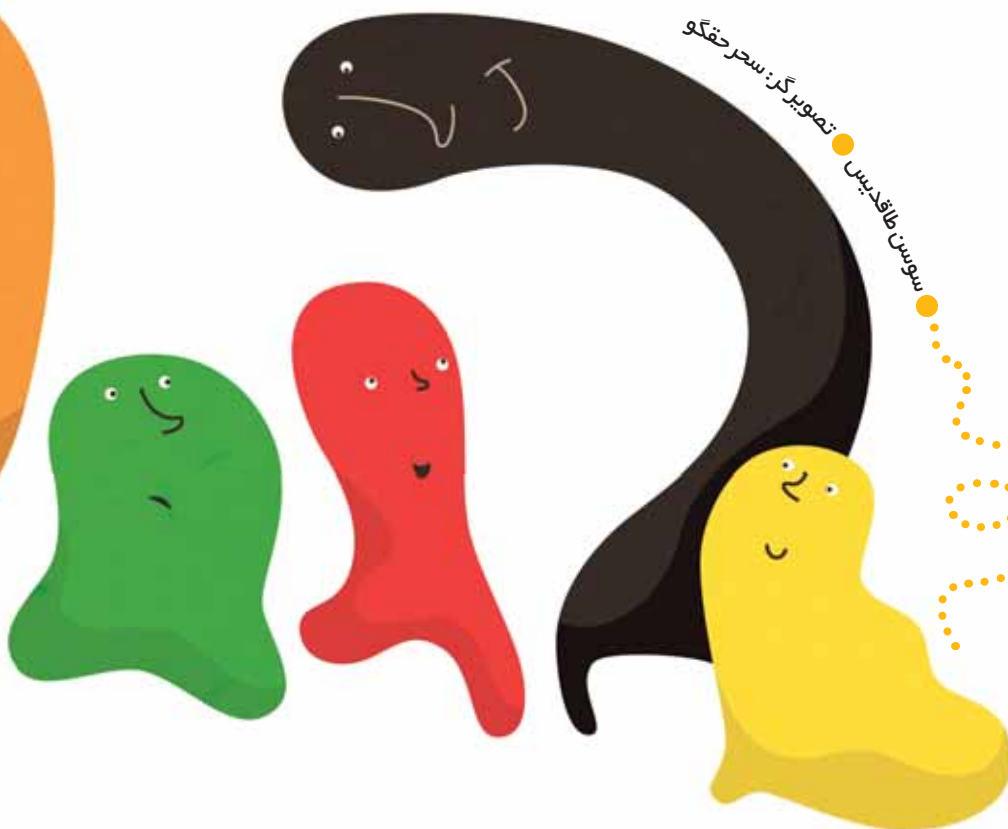
تصویرگر: حدیثه قربان



دنیای رنگ‌ها



سبزه و سُرخه داشتند می‌رفتند. یک لاغره به آن‌ها رسید.
سبزه را دید و گفت: «چه خوش‌رنگ!»
سُرخه را دید و گفت: «چه بد رنگ!»
سبزه خوش حال شد. سُرخه ناراحت. باز هم با هم رفتند.
یک چاقه به آن‌ها رسید. سُرخه را دید و گفت: «چه خوش‌رنگ!»
سبزه را دید و گفت: «چه بد رنگ!»
سبزه که خوش حال بود، ناراحت شد. سُرخه که ناراحت بود، خوش حال شد.
دوباره با هم راه افتادند. رسیدند به یک زرده. زرده به آن‌ها نگاه کرد و گفت:
«وای چه قشنگ! چه خوش‌رنگ! شما دو تا مثل گل و سبزه هستید.»
هر دو تعجب کردند. فکر کردند. بعد زدند زیر خنده.
باز راه افتادند. رسیدند به یک کوچوله.
کوچوله می‌خواست چیزی بگوید، ولی سُرخه و سبزه زدند زیر خنده و
گفتند: «وای چه قشنگ! چه ریزه میزه! چه خوش‌رنگ!»
بعد دست‌های کوچوله را گرفتند و با خودشان بُردند به یک دنیای قشنگ.
دنیای قشنگی که زرده هم آن‌جا زندگی می‌کرد ●





ناصر نادری

غول سیاهه

غول سیاهه از پشت کوه آمد.
درخت‌های سبز را که دید، خوشش
آمد. گفت: «چرا من سبز نباشم؟»
درخت‌ها خواب بودند. غول سیاهه یواشکی سبزی
درخت‌ها را برداشت و فرار کرد.
غول سیاه سبز رفت و رفت. سر راهش گل‌های سُرخ را دید، خوشش آمد. گفت:
«چرا من سُرخ نباشم؟»
گل‌های سُرخ خواب بودند. غول سیاه سبزی، یواشکی سُرخ‌گی گل‌ها را برداشت و
فرار کرد.
غول سیاه سبزی سُرخ رفت و رفت. یک مرتبه سر و صدایی شنید.
دید درخت‌ها و گل‌ها دُنبالش می‌آیند و داد می‌زنند: «آی دزد! غول دزد!
بگیریدش!»
غول سیاه سبزی سُرخ ترسید. سبزی درخت‌ها و سُرخ‌گی گل‌ها را انداخت و فرار کرد.
کجا فرار کرد؟
به همان جا که آمده بود، پشت کوه.
درخت‌ها و گل‌ها هم رنگ سبز و سُرخ خودشان را برداشتند و رفتند





جنگل

این شکل‌ها را پیدا کن.





حيوانِ گردنِ دراز اين تصوير، کدام است؟

● مجيد عميق
● تصويرگر: حسين توگلي





کم کم، زیاد

چند تا گربه؟

مامان به امیر گفت: «برو از درخت حیات، سیب بچین، بیاور.»

امیر کوچولو رفت پای درخت، اما هرچی دستش را دراز کرد به سیب‌ها نرسید. روی پنجه‌ی پایش ایستاد. باز هم نرسید. بالا پرید. باز نرسید.

چند تا سیب روی یک شاخه بودند. نوک انگشتِ امیر تا نزدیک شاخه می‌رسید. یک دفعه امیر، گربه‌ی تپلی خودش را آن طرف شاخه دید. فکر خوبی کرد. یک شکلات کوچولو از جیبش درآورد و به طرف گربه گرفت.

گربه بو کشید. چند قدم روی شاخه جلو آمد و شکلات را گرفت. شاخه سنگین شد. دست امیر به سیب‌ها رسید. چند تا از آن‌ها را چید. شاخه‌ی بی سیب سبک شد و رفت بالا.

گربه تپلی ترسید و پرید روی یک شاخه‌ی دیگر. شاخه‌ی بعدی گلفت بود. خم نشد. امیر به شاخه‌ها نگاه کرد. بعد به گربه گفت: «ممنون گربه تپلی! دفعه‌ی دیگر چند تا شکلات می‌آورم. تو هم برو چند تا از دوست‌هایت را بیاور. بقیه‌ی شاخه‌ها گلفت هستند. تنهایی نمی‌توانی آن‌ها را خم کنی.»

بعد با خوش حالی دوید توی اتاق تا سیب‌ها را به

مادرش نشان بدهد ●

محمدحسین حسینی • تصویرگر: کیانا میرزایی





کودک و شاخه



منوچهر اکبرلو • تصویرگر: نسیم بهاری



تو با صدای بلند داستان کودک و شاخه را تعریف کن.

مامان کانگورو



بود و بود و بود، یک مامان کانگورو بود. هر جا
عروسی و شادی بود، مامان کانگورو هم بود.
دور دورها، یک جا عروسی بود. کبوتر نامه‌رسان
بال زد و آمد پیش کانگورو.
گفت: «چه نشسته‌ای که آن دور دورها عروسی
است. آمده‌ام به تو خبر بدهم. پیر و بدو که راه خیلی
دور است.»
کبوتر پرید و رفت. کانگورو آماده شد. بچه‌اش پرید
جلو و گفت: «مامان جان. کجا با این عجله؟»
کانگورو گفت: «می‌روم عروسی.»
بچه‌اش گفت: «من هم می‌آیم.»
کانگورو گفت: «هم راه خیلی دور است، هم
تو را دعوت نکرده‌اند. همین جا بمان تا
من بروم و برگردم.»
اما بچه کانگورو تندی پرید تو
کیسه‌ی مادرش. کانگورو که
نمی‌توانست به بچه‌اش نه بگوید،
راه افتاد به طرف دور دورها.
توی راه به جیرجیرک رسید.
جیرجیرک گفت: «سلام، کجا با
این عجله؟»





کانگورو گفت: «می‌روم آن دور دورها عروسی.»
 جیرجیرک گفت: «آخ جان، عروسی! من هم می‌آیم عروسی تا
 جیرجیرکنم و آواز بخوانم.»
 کانگورو تا خواست چیزی بگوید، جیرجیرک پرید روی کول کانگورو.
 کانگورو هم که نمی‌توانست **نه** بگوید، پیرپیر راه افتاد.
 هنوز چیزی نرفته بود که بلبل هم آمد و روی سر کانگورو نشست.
 کانگورو گفت: «تو روی سر من چه می‌کنی؟»
 بلبل گفت: «حرف‌ها تان را شنیدم. عروسی خیلی خوب است. من هم
 می‌آیم تا چه چه بزنم و آواز بخوانم.»
 کانگورو که نمی‌توانست **نه** بگوید، چیزی نگفت و راه افتاد. توی راه به
 گربه رسید. گربه گفت: «سلام، کجا با این عجله؟»
 کانگورو گفت: «می‌روم آن دور دورها عروسی.»
 گربه پرید روی کول کانگورو و گفت: «پیر برو که به موقع برسیم.»
 کانگورو که نمی‌توانست **نه** بگوید، چیزی نگفت و راه افتاد.
 راه دور بود و بار کانگورو سنگین. به سختی پرید و پرید و رفت و رفت.
 خسته شد. زیر یک درخت افتاد. خواست خستگی در کند که خوابش
 برد. صدای بزن و بکوب عروسی به گوش می‌رسید.
 بچه کانگورو از کیسه‌ی مادرش در آمد و به طرف عروسی دوید.
 گربه هم دنبال او. جیرجیرک و بلبل هم پر زدند تا به عروسی رسیدند.
 عروسی که تمام شد، بچه کانگورو و جیرجیرک و بلبل و گربه برگشتند
 و دیدند ای وای! مامان کانگورو تازه از خواب بیدار شده است.
 قصه‌ی ما به سر رسید، اما کانگورویی که نمی‌توانست **نه** بگوید، به عروسی

● نرسید



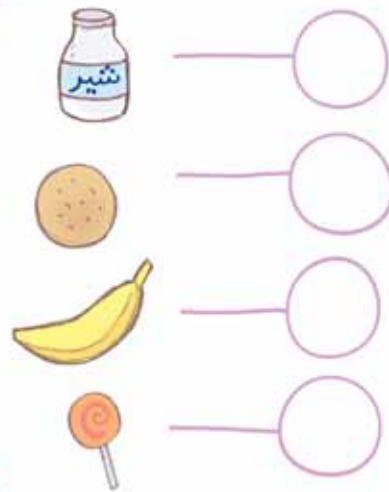
صبح پاییزی

تصویرگر: ناله ضیایی

بازی



این پسر کدام وسیله‌ها را
با خود به مدرسه می‌برد؟ دور آن‌ها
یک خط بسته بکش.



بچه‌ها از هر خوراکی
چند تا خریده‌اند؟ به
تعداد هر کدام، در
گردی‌ها نقطه بگذار.

باد از کدام طرف
می‌وزد؟ از کجا
می‌فهمی؟ چند
نشانه پیدا کن.



چند گُلاه می بینی؟
دورشان خطِ بسته بکش.



چند کار اشتباه در
تصویر می بینی؟ دورشان
خطِ بسته بکش.

نقاشی سوفی

پتر هرتلینگ ● مترجم: سپیده خلیلی



سوفی هنوز هفت سالش تمام نشده است. او کلاس اولی است. زنگ تفریح، سوفی با گچ‌های رنگی کف حیاط نقاشی می‌کشد. اول یک چهار گوش بزرگ می‌کشد. او به کسی اجازه نمی‌دهد پایش را توی این چهار گوش بگذارد. حالا یک دختر، یک درخت، یک خانه‌ی کوچک و یک خورشید، بزرگ می‌کشد.

یک بچه ناگهان پایش را روی خورشید می‌گذارد.
سوفی می‌گوید: «داری خورشیدم را خراب می‌کنی.»
بچه کفشش را روی نقاشی می‌کشد. سوفی پای او را محکم می‌گیرد. بچه به او لگد می‌زند. سوفی گریه اش می‌گیرد. بچه فرار می‌کند.



خانم معلم می‌بیند که سوفی گریه می‌کند. از او می‌پرسد: «چی شده؟ کسی تو را زده؟»
سوفی جواب می‌دهد: «نه، آن بدجنس خورشیدم را لگد کرد.»
- این جور حرف زدن خوب نیست.
- ولی اگر کسی بدجنس باشد، باید گفت.





خانم معلّم به نقّاشی سوفی نگاه می کند.
- چه قشنگ است! از آن خوشم می آید.
سوفی می گوید: «نباید کسی خرابش کند.»
خانم معلّم می گوید: «همه‌ی بچه‌ها حق دارند توی حیاط بازی کنند، اگر فقط بیست تا بچه کف حیاط نقّاشی بکشند، جا برای بازی بقیه‌ی بچه‌ها نمی ماند.»
سوفی می گوید: «خوب، معلوم است.»



خانم معلّم به سوفی می گوید: «در جشن بعدی مدرسه، می گذارم همه‌ی بچه‌هایی که دوست دارند، کف حیاط نقّاشی بکشند.»
سوفی گوشه‌ی حیاط را برای نقّاشی خودش می خواهد.
خانم معلّم می گوید: «باید با بچه‌های دیگر حرف بزنی و آن‌ها را راضی کنی.»

سوفی در خانه می گوید: «چون من توی حیاط مدرسه نقّاشی کشیدم، حالا همه اجازه دارند نقّاشی بکشند، فقط برای این که آن بدجنس نقّاشی‌ام را لگد کرد.»
پدر می گوید: «نه، نه این جور حرف نزن.»
سوفی می گوید: «وقتی کسی بدجنس باشد، باید گفت.»



با هم

نخ شده دوستِ سوزن
با هم لباس می‌دوزن
این ور و اون ور می‌رن
مشغول دوخت و دوزن

سوزن می‌گه: «چه خوبه
نخ شده همکار من!
با هم دیگه می‌دوزیم
دُکمه و زیپ پیرهن.»

• شراره وظیفه شناس



دوست آسمونی

من یه فرشته دارم
که خیلی مهربونه
رو شونه‌هامه، اما
خونه‌ش تو آسمونه

من می‌دونم فرشته
مواظب بچه‌هاست
این دوستِ آسمونی
همیشه همراه ماست

• مهری ماهوتی

دوستی

گُلای سرخ و صورتی
بر گاشونو تگون می‌دن
شاید دارن به هم‌دیگه
دوستی شونو نشون می‌دن

• اکرم کشایی



دوستِ من

یه دوست خیلی خوب دارم
هر جا برم با من می آد
هم بازی خوب منه
دوستش دارم خیلی زیاد

حرفامو خوب گوش می کنه
اونم با من حرف می زنه
فقط خودم می بینمش
دوستِ خیالی منه

• شاهده شفیع

دوست باد

بادبادکم چه شاده
دوست نسیم و باده
پَر زده رفته بالا
به ابرا تکیه داده

یه بادِ شیطون می آد
هُلش می ده می خنده
یواشکی دُمش را
به شاخه ها می بنده

• مریم هاشم پور

تصویرگر: سولماز جوشقانی

دوست داری؟

زنپوره می گه: «ویز ویز
آی گل زردِ نازم!
دوست داری دوستم باشی
برات عسل بسازم؟»

• خاتون حسنی



پُل
 ● پدربزرگ از نوه‌اش پرسید: «چرا روی
 خیابان پُل می‌زنند!»

نوه‌ی پدربزرگ گفت: «معلوم
 است پدربزرگ! برای این‌که
 ماشین‌ها از زیرش رد شوند.»



کتاب

● کتاب چاقه تُند تُند ورق می‌خورد.
 کتاب لاغره گفت: «چی شده؟ چرا این
 جور می‌کنی؟»
 کتاب چاقه گفت: «گرم شده، دارم
 خودم را باد می‌زنم.»



مگس

● مگس روی دماغ عکس بابا نشست.
 من با مگس کش حساب مگس را رسیدم.
 دماغ بابا زخمی شد، من هم رویش
 چسب زخم زدم.



تصویرگر: سیدمیثم موسوی



مشق

مشق‌هایم را روی میز گذاشتم. به بغل دستی‌ام نشان دادم. چشم‌های بغل دستی‌ام گرد شد. وقتی مشق‌هایم را به خانم معلم نشان دادم، چشم‌های او هم از پشت عینک گرد شد. یک دفعه بغل دستی‌ام به من زد و گفت: «بیا این کتاب توست. من دیروز اشتباهی آن را بردم.» من همه‌ی مشق‌هایم را از روی کتاب دادم نوشته بودم. دادم کلاس دوم است!

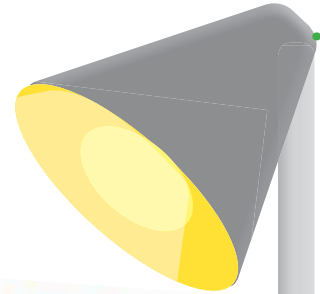
ظاهره خردور

لقمه

زنگ تفریح، من و بغل دستی‌ام، لقمه‌مان را عوض کردیم.
لقمه‌ی من نان و پنیر بود. لقمه‌ی بغل دستی‌ام، نان و مَرَبّا بود. خیلی خوش مزه بود.
به خانه که رفتم، مامان پرسید: «لقمه‌ات را خوردی؟»
گفتم: «بله خیلی شیرین و خوش مزه بود.»
مامان زود همه چیز را فهمید.
فردا مامان برایم لقمه‌ی نان و مَرَبّا دُرُست کرد.
زنگ تفریح، من و بغل دستی‌ام دوباره لقمه‌مان را عوض کردیم. این بار، هم من نان و مَرَبّا خوردم و هم بغل دستی‌ام.



کتاب پُر ماجرا



قصه گو: سلام بچه‌ها.

نمایش امروز ما در باره‌ی کتاب

خواندن است. کتاب به ما خیلی چیزها یاد می‌دهد

و سرگرممان می‌کند، هر جایی نمی‌شود کتاب خواند.

عجیب در حالی که کتاب می‌خواند وارد می‌شود.

قصه گو: غریب در حال تمیز کردن پنجره‌ی اتاق است. سطل

کنارش قرار دارد. عجیب که حواسش نیست، محکم به غریب می‌خورد. هر

دو روی زمین ولو می‌شوند.

غریب: آخ! (بلند می‌شود) حواست کجاست؟

عجیب: حواسم این جاست. (به کتاب اشاره می‌کند)

قصه گو: عجیب در حالی که کتاب می‌خواند، بلند می‌شود. وای! پایش توی سطل

فرو می‌رود. انگار باز هم حواسش نیست!

غریب دنبالش می‌رود. عجیب یک پایش توی سطل است و کتابش را می‌خواند.

غریب هم یواشکی در خواندن کتاب با او همراه می‌شود.

یک دفعه به درختی که جلوی رویشان قرار دارد، می‌خورند.

هر دو: آخ!



دوباره راه می‌آفتند و در حال خواندن از صحنه بیرون می‌روند.

قصه گو: بهتر است تا کار دست خودشان نداده‌اند، بروم دنبالشان. آهای! صبر کنید!

صدای ترمز شدید ماشین شنیده می‌شود. هر دو با آه و ناله برمی‌گردند.

قصه گو: انگار اتفاقی برایشان افتاده، اما هنوز دارند کتاب می‌خوانند.

بچه‌ها می‌شود به من بگویید چه خبر است؟

ناگهان عجیب و غریب با صدای بلند می‌خندند.

عجیب: خیلی قشنگ بود!

غریب: کتاب یا تصادف؟

عجیب: قصه‌ی توی کتاب.

قصه گو: خُب، این هم یک نمایش بود و چه زود تمام شد.

عجیب و غریب دوباره به یاد نمایش می‌آفتند.

عجیب: آخ دستم!

غریب: آخ کمرم!

قصه گو: (می‌خندد) واقعاً که این دو تا عجیب و غریب‌اند. هم اسمشان و هم کارشان.

خدا نگه‌دار.

با دوستانتان نمایش‌های دیگری هم بازی کنید.

کلر ژوبرت ● تصویرگر: شیوا ضیایی



قصه‌های مدرسه‌ای

عینک‌ها

دیروز دوستم تینا با عینک آمد مدرسه. عینکش خیلی خوشگل بود، ولی سر کلاس چند تا از بچه‌ها خندیدند و یواش گفتند: «تینا عینکی! تینا عینکی!»

تینا شنید. گریه‌اش گرفت و زود عینکش را گذاشت توی کیفش. طفلکی تینا! امروز من با قاب عینک آفتابی‌ام به مدرسه رفتم. که تینا تنها نباشد، ولی ته دلم از خنده‌ی بچه‌ها ترسیدم و عینکم را از کیفم در نیاوردم. تینا هم همین‌طور. خانم معلم که آمد، کلاس پر از پیچ‌پیچ‌ها شد. چند دقیقه هم یادمان رفت سلام کنیم، چون خانم‌مان را تا حالا با عینک ندیده بودیم.

من زود عینکم را به چشمم زدم. تینا هم همین‌طور. هیچ‌کس هم نخندید و خانم معلم به ما دو تا لبخند زد.

وقتی پای تخته رفتم شعر بخوانم، تازه دیدم عینک خانم معلم هم مثل عینک من شیشه ندارد ●



کلاس اولی‌ها

دو تا کلاس اولی بودند. یکی ناراحت، یکی خوش حال. کلاس اولی ناراحت می‌خواست گریه کند. کلاس اولی خوش حال که کنارش نشسته بود، گفت: «تو ناراحتی؟»

کلاس اولی ناراحت گفت: «بله که ناراحتم. هیچ دوستی ندارم با او بازی کنم.» کلاس اولی خوش حال گفت: «مگر تو دوستت را نیاورده‌ای؟» و از جیبش یک لاک پشت در آورد.

کلاس اولی ناراحت، خوش حال شد و گفت: «وای! چه لاک پشت قشنگی!» در همین وقت خانم معلم آمد بالای سرشان و گفت: «مگر مدرسه جای لاک پشت است؟» کلاس اولی خوش حال گفت: «این دوستم، لاک پشت است.» خانم معلم گفت: «از فردا دوستت را به مدرسه نیاور.»

کلاس اولی خوش حال، ناراحت شد و گفت: «آن وقت در مدرسه دوستی ندارم.» کلاس اولی ناراحت گفت: «با من دوست شو. آن وقت یک دوست داری.» آن‌ها با هم دوست شدند. حالا آن‌ها دو تا کلاس اولی خوش حال هستند.



پرچم و کُتَل



بیا یاد با هم پرچم و کُتَل درست کنیم.

چند لوله‌ی مقوایی پیدا کن.
چند تکه پارچه از بزرگ‌ترها بگیر.
چند عدد نی یا چوب‌بستنی هم بیاور.
بعد از این که آن‌ها را تمیز شستی،
خشکشان کن.
چسب مایع و قیچی را هم آماده کن.

حالا ببین چه طور می‌توانی با این‌ها
پرچم و کُتَل درست کنی.





می‌توانی هم
برای خودت و هم برای
دوستانت، پرچم و کتل
درست کنی.



کی بود، کی بود؟ گربه‌ای بود

گربه‌ای بود که دم نداشت
جای دمش طناب گذاشت

با خنده گفت: «چه ناز شدم!
گربه‌ای دم دراز شدم.»

گربه، بدو بدو بدو
به کوچه رفت با دم نو

این یکی گفت: «وای یه طناب!
چه قد خوبه برای تاب!»

یکی بدو بدو اوامد
با قیچی زود جلو اوامد

گفت: «اینو قیچی می‌کنم
هم‌چون و هم‌چی می‌کنم.»

می‌بندمش زود به درخت
اون چی می‌شه؟ یه بندِ رخت.»





تا این که هاپ هاپو رسید
گُربه رو با طنابه دید

گفت: «اینو می شه هر چه هست
به دست و پای گُربه بست.»

گُربه بدو بدو دوید
رفت و به یک خونه رسید

از لای در، تو خونه جَست
پشت سرش زود درو بست

دُمش رو لای در گذاشت
گُربه ای شد که دُم نداشت



پرتاب توپ



اول از نزدیک توپ را
توی سطل بینداز.



حالا دورتر بایست و از فاصله‌ی دورتر
سعی کن توپ را توی سطل بیندازی.
اگر توپ بیرون سطل افتاد، جلو برو و از
اول بازی را شروع کن.



بینداز و برو

سپیده حامدی ● عکاس: اعظم لاریجانی



توپ را برای دوستت که در صف روبه‌رو است، بینداز.



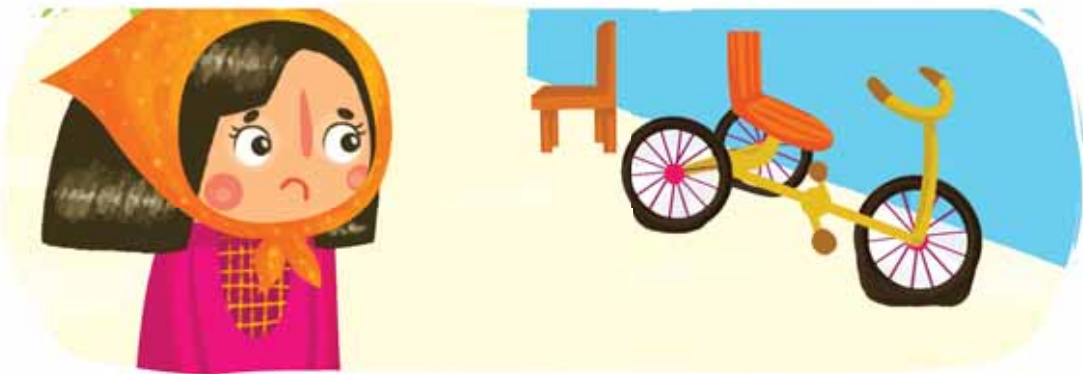
حالا بدو برو آخر صف.



هر وقت توپ به زمین افتاد، بازی را باید از اول شروع کرد.



ماهک و سندلی



تو با صدای بلند داستان ماهک و سندلی را تعریف کن.



خورشیدِ من

خورشید توی آسمان بود.

خرگوشک چشم هایش را بسته بود و بازی می کرد. با خوش حالی پیر پیر می کرد و می خواند: «خورشید من آفتاب گن، آفتاب گن...»

مامان خرگوشی با سبد پر از هویج آمد. خرگوشک با چشم های بسته بو کشید و گفت: «مامانی، چه هویج های خوش بویی آورده ای!» و چشم هایش را باز کرد. مامان خرگوشکی خندید و گفت: «حالا چرا این قدر خورشید من آفتاب گن را می خوانی؟ مگر نمی بینی توی آسمان است؟»

خرگوشک دوباره چشم هایش را بست. دست هایش را به طرف خورشید گرفت و گفت: «چرا می بینم. با دست هایم می بینم. نگاه گن.» مامان خرگوشی لبخند زد و گفت: «آفرین به خرگوشکم که خورشید را با دست هایش هم می بیند!»

بعد هم سبد هویج ها را برداشت و به طرف لانه رفت. خرگوشک هم با چشم های بسته دنبال بوی هویج ها رفت و خواند: «خورشید من آفتاب گن. آفتاب گن...»

● مجید راستی

● تصویرگر: الهه آقا میر علی اکبری



کتاب‌های خوب، برای بچه‌های خوب



آفتاب مهتاب چه رنگه
شونه‌ی من قشنگه
صورتیه نگاش کن
نگاه به دندوناش کن

آفتاب مهتاب چه رنگه
شاعر: افسانه شعبان‌نژاد
انتشارات: هنر آبی
تلفن: ۹-۰۹۲۸-۴۴۶۱



ماه می‌دانست چه قدر زیباست. یک
روز با خودش گفت: «من که ماه بلند
آسمونم، چرا باید همه‌اش تنها بمونم؟»
و بعد چشم‌هایش را بست و....



قصه، بازی، شادی
نویسنده: مرتضی خسرو نژاد
انتشارات: به نشر
تلفن: ۷-۸۸۱۱۱۳۶



یک مداد کوچولویی بود تنها. او یک
گوشه افتاده بود. تا این که یک روز مداد
کوچولو تکانی به خودش داد، راه افتاد و
بنا کرد به نقاشی کشیدن....

مداد
نویسنده: آلن آلبرگ
مترجم: رضی هیرمندی
انتشارات: زعفران
تلفن: ۵-۲۲۷۵۳۴۰۴

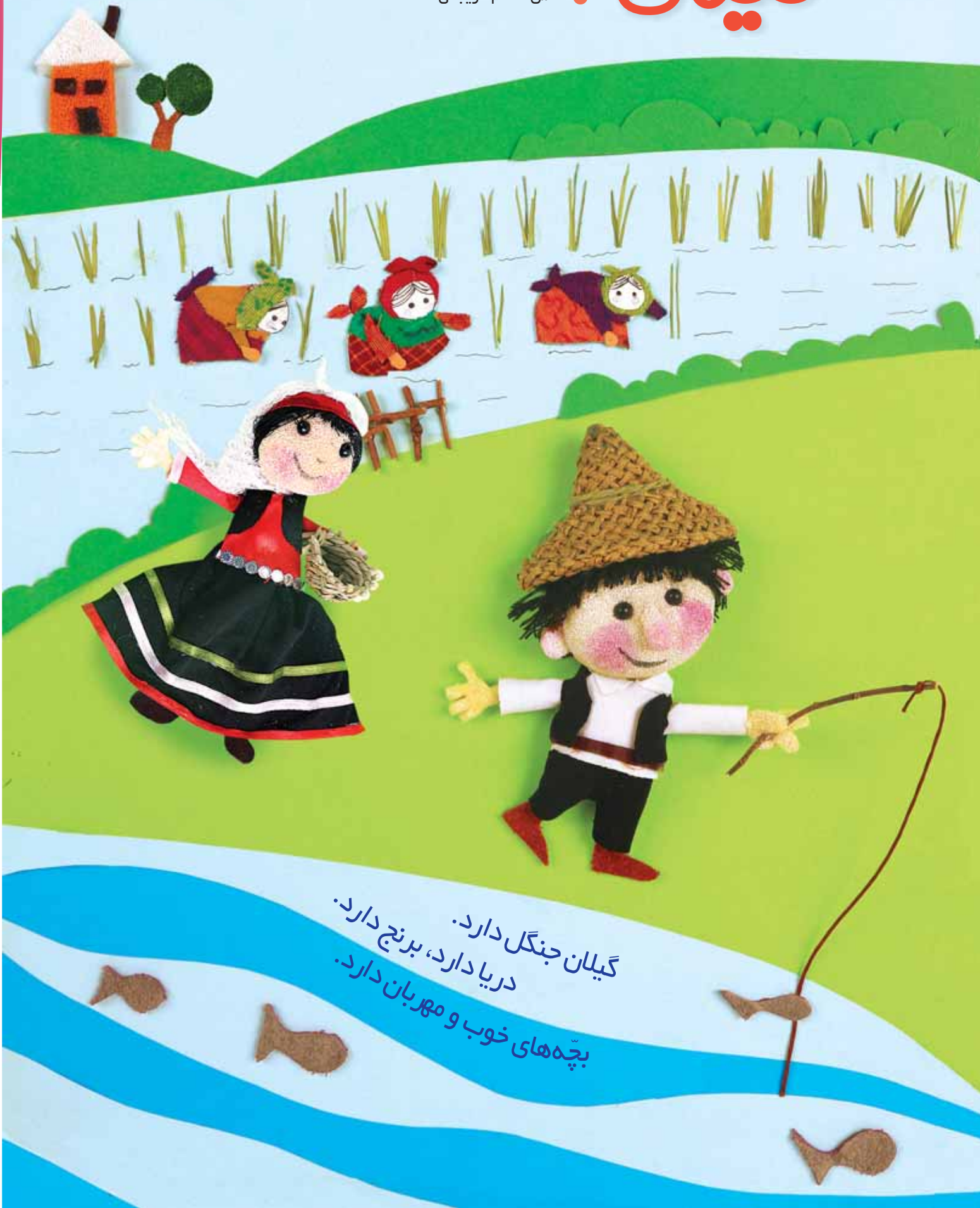


ساعت ۹ شب بود. مادر گفت: «بچه‌ها وقت
خواب شماست.»
سعید به اتاقش رفت تا بخوابد. اما سمیه
هم‌چنان نشسته بود. پدر گفت: «سمیه‌جان،
از ساعت خوابت گذشته. برو بخواب....»

خوب بد کدام یک؟
نویسنده: مژگان ملکی
انتشارات: مدرسه
تلفن: ۹-۸۸۸۰۰۳۲۴

گیلان

طراح: آمنه شکاری
عکاس: اعظم لاریجانی



گیلان جنگل دارد.
دریا دارد، بَرَنج دارد.

بچه‌های خوب و مهربان دارد.

دخترانِ عاشورا

سینه می زند با
توی کوچه مان امشب
بسته روی پیشانی
یک نوارِ «یا زینب (س)»



فرش کوچکی را هم
او به کوچه آورده
شمع و شربت و پرچم
نذر بچه ها کرده

سینه می زنم من هم
با شعار یا «زهرا (ع)»
اسم دسته ی ما هست:
دخترانِ عاشورا

● مهری ماهوتی ● تصویرگر: شیرین شیخی

